

زنان، زندان و مقاومت در عرصه های اجتماعی

مینا هاشمی

متن سخنرانی در میزگرد مقاومت در ششمین گردهمایی سراسری درباره کشتار زندانیان سیاسی در ایران

من مینا هستم کارگر اشپزخانه بیمارستان، عضو شورای کارگری محل کار و کمونیستم. من فکر می کنم کمونیست بودن چیزی نیست جز تلاش برای برابری و آزادی و همسانی نظر و عمل در زندگی واقعی یعنی بتوانی همانطور که فکر می کنی زندگی کنی. من در یک خانواده زحمتکش در شوش، درحاشیه جنوب تهران دنیا آمدم و در محله اتابک بزرگ شدم. در اوایل قیام با سازمان فدایی آشنا شدم بعد از انشعاب به اقلیت پیوستم و در هفتمین سال نیز با حمید ازدواج کردم. در فاصله بهمن سال 60 تا اوایل 63 در زندان اوین بودم. یکسال بعد از آزادی، دخترم روناک به دنیا آمد و 10 روز بعد از تولد او، همسرم (حمید رضا زمانی) در 28 اردیبهشت 64 دستگیر و دو سال بعد (14 اردیبهشت 1366) تیرباران شد. در سال 70 نیز همراه با دخترم از ایران گریختم.

چون موضوع بحث من در این سمینار به مسئله زندان، خانواده ها، مبارزه و مقاومت مربوط می شود، بهتر دیدم که ابتدا در باره برداشتم از مبارزه و مقاومت نکاتی را مطرح کنم. مبارزه و مقاومت، پدیده های اجتماعی هستند که تنها به زندان محدود نمی شوند، بلکه همه عرصه های زندگی را در بر می گیرند. از خانواده، محیط زیست و محیط کار و جامعه گرفته تا قلمروهای دیگری که آگاهی، رفتار و عمل انسان را شکل می دهد.

تصور کنید در آن سال های سرد و سیاه، موقعیت زنان تنهایی را که از زندان آزاد شده و دیگر نمی توانند شغل رسمی داشته باشند و به همراه کودکان خود در مشاغل غیررسمی و فاقد امنیت شغلی نظیر تولیدی لباس و در فضای مردسالار حاکم بر آن، ناچار به کار هستند. زنانی که در تلخ ترین شرایط، مجبورند بدنبال خانه از این محله به آن محله بروند و صدها توجیح در باره زندگی خود سرهم کنند و در عین حال با دل و جان به جمع خانواده های زندانیان و تلاش های بی وقفه آنها بپیوندند. زنانی که لحظه خداحافظی و تیرباران و مراسم عزیزانشان را از سر گذرانده و با دنیایی از ناهنجاری های ناشی از فقر اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی روبرو هستند، اما نا امید نشده و از تلاش باز نایستادند.

بر این نکات به این خاطر تاکید داشتم که به موضوع نخست بازگردم و توضیح دهم که مقاومت و مبارزه در جامعه آغاز می شود، در زندان اشکال پیچیده ای به خود می گیرد و پس از آزادی در بیرون از زندان و در کلیه عرصه های زندگی فردی و اجتماعی،

همراه ما هستند. این عرصه های تو در تو و بهم پیوسته و دشوار را اما کمتر کسی می تواند به تنهایی تحمل کند. امید اما همیشه تکیه گاه بزرگ مقاومت و مبارزه بوده است. و در کنار آن دوستان و رفیقانی که همیشه همراه ما بوده اند. کسانی که با آنها از سویدای جان گریسته ایم و در غم و شادی یکدیگر شریک بوده ایم. ما در دنیایی زندگی می کنیم که اگر انسان های شریف دیگری نبودند، احتمالاً سرنوشت ما رنگ دیگری داشت. با این نگاه است که می خواهم به گوشه هایی از تجربه های خودم در زندان و دیگر عرصه های زندگی اجتماعی، اشاره کنم.

زندان و تجربه های اجتماعی

قبل از دست گیری من کارمند بخش تجارت بانک سپه بودم. روز 25 بهمن سال شصت بود که دو پاسدار وارد بانک شدند و به سمت رئیس ام رفتند، بعد رئیس ام نزد من آمد و گفت "با شما کار دارند و میگویند، فقط چند سوال دارند" دلهره عجیبی داشتم بعد "پاسدارها گفتند وسایل ات کجاست." ابتدا نگهبان بانک که حزب الهی بود خود را داوطلب آوردن وسایل من کرد. اما در این فاصله همکارم که زن شاد و شوخ طبعی بود گفت "من براتون می آرم" و بعد از چند دقیقه با کیف من برگشت. دلهره ام وقتی بیشتر شد که در کیف تعدادی از آخرین شماره نشریه کار اقلیت بود. بیرون بانک ماشینی پارک شده بود که سوار آن شدم بلافاصله پاسداری که کنار من نشسته بود اورکت اش را بر سرم انداخت. من به آهستگی کیفم را باز کردم. اما عجیب بود نه نشریه کار بود و نه دفترچه تلفن من. بلافاصله فهمیدم که همکارم نشریه و دفتر تلفن را برداشته و از ذهنم گذشت که تا اینجا از من مدرکی ندارند. با این حال مدام نگران خانه ای بودم که به همراه رفقای عزیزی در آن زندگی می کردم.

در بازجویی ها متوجه شدم که فردی که قبل از انشعاب و از طریق کوهنوردی می شناختم، باعث دستگیری من شده است. او را نزد من آوردند و اصرار داشت که همه چیز را بگویم. همینجا متوجه شدم که آنها تا اینجا نمی دانند که اقلیتی هستم. من محمل و توجیهی ساختم با این مضمون که مدتی در اوایل انقلاب، نشریه می خواندم و بعد هم ازدواج کرده ام و دیگر کاری به مسائل سیاسی ندارم. این محمل تا آخر زندان توجیه من بود با وجودی که بارها رفقای هم تشکیلاتی را در زندان دیدم، اما آنها لب از لب نگشودند. بعلاوه من وام دار جسارت زنی بودم از مردم عادی که هیچ ادعایی نداشت. همان زن همکاری که نشریه ها را از کیفم برداشته بود

تجربه مبارزین

قبل از دستگیری خوشبختانه این شانس را داشتم که همراه حمید با دو رفیق با تجربه و قدیمی سازمان هادی و اعظم (مستوره) همخانه باشم. من از این دو رفیق خیلی اموختم

زندگی دسته جمعی و تقسیم کار خانگی، قرار های سلامتی و هزاران نکته دیگر. بویژه رفیق هادی که مدام شرایط امنیتی را چک می کرد و رهنمودهایی در باره شرایط زندان می داد او می گفت: "در زندان ابتدا سعی کن ببینی که تا چه حد از تو اطلاع دارند، و در حد پرونده ات از خود دفاع کن و همیشه فکر کن در موقع بازجویی یک چاقو زیر گلویت است و با هر آری گلوی خودت را پاره می کنی" در تمام مراحل بازجویی و شکنجه، حرفهای هادی راهنمای من در زندان بود.

زندان و ملاقات خانواده

همه زندانیان می دانند که ملاقات برای زندانی اهمیت خاصی دارد. این که خود زندانی باشی و خانواده به ملاقات بیایند و بعد خود در جایگاه خانواده به ملاقات همسر زندانیت بروی، ویژگی خاصی دارد که بار تحمل را دشوارتر می کند. خودم که زندان بودم بعد از چندین ماه پدر و مادرم که خیلی پیر و شکسته شده بودند به ملاقاتم آمدند و بعدا هم حمید من فقط فکر می کردم که حمید چطور جرات کرده به ملاقات بیاید. آن وقت ها تلفن نبود و باید فریاد می زدی تا صدا به آن طرف برسد فقط چند سوراخی بالای شیشه بود که از آن می توانستی صداها را تشخیص دهی. من با ایما و اشاره به حمید اعتراض می کردم که چرا به ملاقات آمدی و یک لحظه دیدم سیانور زیر زبانش را نشانم می دهد. حضورش هم آرامش بخش بود و هم نگران کننده، همیشه در طول بازداشت و در جهنمی به نام زندان که خودم تجربه می کردم، می دانستم که در صورت دستگیری زنده نمی ماند.

وقتی آزاد شدم یکسال با هم در شهرستان زندگی کردیم سپس برای زایمان به تهران آمدیم و ده روز بعد از تولد روناک، حمید دستگیر شد. یکسال بدنبال اش بودیم تا فهمیدیم در اوین است. تازه درک می کردم که بیرون زندان چقدر درناک تر است. همیشه با یک دنیا مشکلات و از همه مهم تر با کابوس مرگ او زندگی می کردم. در بیرون از زندان با خانواده ها آشنا شدم. در اولین ملاقات، روناک یک ساله شده بود. وقتی وارد سالن شدم از کنار شیشه او گذشتم، متوجه شدم که کسی به شیشه می زند اول او را نشناختم. لاغر و شکسته شده بود. درک این نکته که چقدر شکنجه اش کردند، از ظاهرش پیدا بود.

یکی از ماندگارترین لحظه های ملاقات، یک سال بعد بود و روناک تازه زبان باز کرده بود. ناگهان دیدم صدای گریه روناک قطع نمی شود و خودش هم بیرون نمی آید به نزدیک در رفتم و دیدم پاسداری می خواهد چیزی را از روناک بگیرد و او با گریه می گفت: "نمی دم مال خودم. بابام بهم داده"، یک سبد توری رنگی دستش بود و در سبد هم یک پرتقال و یک سیب. من نزدیک تر شدم و با حالت دعوا گفتم: "بهشون بده من برات می خرم" اما او با گریه دستش را به یقه بلوزش گرفته بود و می گفت "مال خودمه" خلاصه با

پادر میانی یک پاسدار دیگر، حاضر شدند روناک با سبدهش به این طرف بیاد وقتی او را بغل کردم صورتش پراز اشک شده بود وگریه می کرد و من نوازشش می کردم. همینکه از سالن ملاقات بیرون آمدم با لبخند و شادی کودکی که تازه زبان باز کرده گفت: "دیدید بهشون ندادم." تازه فهمیدم بچه ها، هم غریزی و یا اکتسابی یاد می گیرند که چطور رفتار کنند، کجا چه حرفی را بزنند و یا ساکت و نظاره گر باشند و یا اینکه برای دلبستگی هایشان، مقاومت کنند.

مقاومت خانواده ها

اولین بار در مراسمی در خانه پدرگلی شرکت کردم من انها را از قبل می شناختم و درس های انسانی زیادی از انها یاد گرفتم در انجا و بعدا در بیرون زندان با خانواده های زیادی آشنا شدم و اغلب هم مادران و همسران با وجود همدردی مشترک، شکاف های طبقاتی، اجتماعی و فرهنگی در خانواده ها هم بازتاب می یافت. مادرانی که تجربه زندان فرزندان خود در دوره شاه را داشتند، اغلب با تجربه تر از مادران زندانیان جدید بودند. انها با افتخار از فرزندانشان حرف می زدندو همدیگر را بهتر می شناختند. مادران جدید متفاوت بودند اکثر انها به وجود فرزندانشان افتخار می کردند و در سالن انتظار با صدای بلند اعتراض می کردند. اما بودند مادرانی که با وجود اینکه عاشقانه فرزندانشان را دوست داشتند، اما به مسایل سیاسی آگاهی نداشتند. حتی برخی از انها فرزند خود را مقصرزندگی سخت خود دانسته و بجای اینکه دولتیان را محکوم کنند فرزند خود را سرزنش می کردند و یا برخی از خانواده ها که تمایل داشتند فرزندشان به هرنحوی که شده آزاد شود حتی اگر در زندان همکاری کند. مادرانی که از شهرستان می آمدند دشواری های بیشتری داشتند و اغلب جایی برای ماندن نداشتند. خانواده هایی هم بودند که یک عرف عمومی را رعایت نمی کردند و اصرار داشتند، پول بیشتری برای فرزندشان به داخل زندان بفرستند و یا مادرانی زیادی که در مضیقه مالی بودند و حتی هزینه آمدن به ملاقات را به سختی تهیه می کردند.

یکی از دشواری ها اصرار مادران و خانواده ها برای درخواست ملاقات و یا نامه نگاری به مقامات رژیم بود و ما که قبول نداشتیم اما به ناچار به خواست مادران احترام می گذاشتیم. حتی یکبار هم به خانه منتظری رفتیم یادم هست که هیچ پاسخی نگرفتیم تنها آخوندی آمد و نامه مادران را گرفت و رفت. شخصا هرگز امیدی به این نوع از کارها نداشتم بخاطر مادر حمید مشارکت می کردم تنها آرزویم این بود که با همه فشار جانفرسایی که بر حمید در زندان اعمال می شود او نشکند. همینطور هم شد و او سرفراز ماند و به همین خاطر همیشه با عشق و احترام از او یاد می کنم.

دیدارها و مناسبات خانواده ها کم کم تنگ تر می شد و به بهانه های مختلف از جمله تولد بچه ها و یا مراسم جانباختگان، دستکم هفته ای یکبار دورهم جمع می شدیم و گاهها مراسم هایی مانند 8 مارس یا روز کارگر هم برگزار می شد. دسته بندی های سیاسی مدتها در بین خانواده ها هم جریان داشت. توده ای ها و اکثریتی ها و مجاهدین اغلب گردهم آیی های ویژه و جداگانه خود را داشتند و اقلیتی ها و پیکار، راه کارگر و چپ رادیکال هم بیشتر در کنار هم. این صف بندی ها اما یکدست نبود و فراز و نشیب های زیادی داشت. یادم هست که بعد از کشتارهای دسته جمعی سال 67 عده ای از زندانیان پسر آزاد شده بودند. در بین خانواده ها هم متأسفانه فضای غم انگیزی شکل گرفته بود. برخی از خانواده ها به پسران آزاد شده بعنوان تواب نگاه کرده و حتی مانع دیدار آنها شده بودند. این فضا بر شرایط و زندگی این زندانیان و خانواده های آنها تأثیرات مخربی داشت از یکطرف سنگینی بار کشتار و درد بزرگ از دست دادن عزیزان بود و از طرف دیگر رفتار نامناسب خانواده ها نسبت به آزاد شدگان که امروز توضیح جزئیات آن کمکی به ما نمی کند. البته آرام آرام این فضا شکسته شد و هم دردی های مشترک، برجسته تر شد.

یکی از روزهای بیاد ماندنی روز مرگ خمینی بود. من به بانک مراجعه کرده بودم، دیدم بانک بسته است یکی از کارمندان در حالی که لبخندی داشت زیر لب گفت: "مگر خبر نداری خمینی مرده." بلافاصله به خانه برگشتم لباس تیره را که اغلب بتن داشتم درآوردم لباس روشنی پوشیده و به دیدار یکی از خانواده ها رفتم. دیدم مادران جمع اند همگی لباس روشن پوشیده، صورت ها را اصلاح و آرایش کرده بودند. نوعی جشن خودانگیخته ی خانواده ها بخاطر مرگ بنیانگذار رژیم قتل عام و کشتار.

دشواری ها در محیط کار و زندگی

بعد از آزادی از زندان به بانک محل کارم مراجعه کردم با وجود استقبال همه کارکنان، امکان بازگشت بکار میسر نشد و به من گفته شد بخاطر سئوسابقه، امکان استخدام رسمی در هیچ جا را ندارید. بعد از دستگیری حمید در تولیدی های لباس مشغول به کار شدم یعنی در مشاغل غیر رسمی که می شد بدون نیاز به سوء سابقه و شناسنامه کار کرد البته بدون رعایت هیچ گونه امنیت شغلی و با دستمزدهای پائین.

در محیط های کار زنانه، همیاری بین کارکنان بهتر بود اما در کارگاه هایی که مردان هم کار می کردند مشکلات زنان بیشتر و فضای مردسالاری عریان و عیان بود. دشنام های رکیک، رفتار و گفتار خشن، دعوای ناموسی، فرهنگ مسلط بر اغلب کارگاهها بود. اگر زنی تنها بودی مشکلات جنسیتی هم بیشتر می شد. یادم می آید که در کارگاهی که کار می کردم، گفته بودم همسرم در شهرستان کار می کند. روزی دیدم که در کارگاه مردان همکار

به ترکی پیچ، پیچ می کنند که این زن دروغ می گوید احتمالاً طلاق گرفته و یا شوهرش به خاطر مواد زندان است. من که ترکی می دانستم، خیلی نگران شدم و در عین حال به پول و کار نیاز شدیدی داشتم به پسرخاله ام ماجرا را گفته و از او درخواست کردم که بعنوان همسرم به کارگاه بیاید و با هم به سمت خانه برویم. همین باعث شد پیچ پیچ ها کاسته شود. این نوع رویدادها در شکل های مختلف اش بارها برای من و زنان دیگر تکرار می شد.

در آن سالها، زندگی زنی تنها همراه فرزندش در خیلی از محله ها با مشکلات متعددی روبرو بود. از اجاره خانه گرفته تا توجیح حضور در محله و خیلی موضوعات دیگر و ناچار بودی برای هر نوع شیوه زندگی و هر صاحبخانه و کاسب و همسایه محل زندگی ات توجیحات مختلفی را بسازی. همین واکنش ها تنگناهای زندگی روزمره را بیشتر می کرد. البته خانواده خودم هیچ گاه در این شرایط سخت مرا تنها نگذاشتند. اما بودند زنانی که از این امکان هم برخوردار نبودند. سال گذشته که همراه با یک گروه آلمانی در کرنیکا با خانواده زندانیان باسکی دیدار داشتیم و می دیدم که آنها از حمایت بیدریغ مردم شان برخوردار هستند، بی اختیار یاد دوران سیاه سال های شصت افتادم و غم تنهایی ما که حتی اغلب ناچار بودیم از مردمان خود نیز بگریزیم.

تنگناهای فرهنگی و اجتماعی

البته این تنگناها محدود به محیط کار و زیست نبود بلکه همه عرصه های زندگی اجتماعی را در بر می گرفت. یادم هست که برای ثبت نام روناک به دوره پیشا مدرسه نیاز به قیم نامه و حضانت فرزند داشتم و برای دریافت آن به اداره سرپرستی مراجعه کردم. از نظر قانون اسلامی، پدر و پدر بزرگ قیم و سرپرست اصلی کودک است و در صورتی که هیچ یک از آنها در قید حیات نباشند، حق سرپرستی با مادر است مگر آنکه اثبات شود مادر صلاحیت اخلاقی نگهداری از فرزند را ندارد. مادر حمید که فرزندش را عاشقانه دوست می داشت این توهم ساده انگارانه را داشت که او به اصرار من مقاومت کرده و در صورت توبه کردن، اعدام نمی شد. او که مبارزه و انگیزه های حمید را درک نمی کرد و موقعیت من را هم نمی فهمید، از اداره سرپرستی درخواست قیم نامه برای روناک کرد و مدعی شد که من بخاطر سیاسی بودن صلاحیت اخلاقی نگهداری از فرزندم را ندارم. بعد از کلی کلنجار، اداره سرپرستی درخواست او را رد کرده و من از نظر قانونی نیز سرپرست روناک شدم. از این نوع محدودیت های فرهنگی در جامعه ایران بسیار است و ریشه های آن را اغلب ما می شناسیم.

این رویداد سنگین و غم انگیز، نقطه پایان انگیزه هایم برای ماندن در ایران شد و تصمیم گرفتم که بگریزم. روایت فرار از ایران و حضور در تبعید و دشواری های آن داستانی است نه تازه و خیلی از ما جوانب مختلف آن را تجربه کرده ایم و نیازی به بازگویی آن نیست.

زندگی، امید، مبارزه و مقاومت

من همیشه آدم خوشبینی بوده و هستم. از مبارزه و مقاومت نباید اسطوره های غیر واقعی ساخت بلکه باید در عرصه های مختلف زندگی اجتماعی آنها را بکار بست و مطمئن هستم که همه ما در کنار دشواری ها، با انسان های شریف زیادی آشنا شده ایم که بر قله های بزرگ فروتنی قرار داشته اند. من در کنار همه دوستان و آشنایان، و عزیزانی که جان بر سر آرمان خود نهادند و یا دیگر در میان ما نیستند، انسان های شریف زیادی را شناخته ام که در دوران های سخت و سیاه، یار و یاورم بوده اند. آن پزشکی که در ایران، روناک را عمل جراحی کرد و هنگامی که فهمیده بود پدرش از جانباختگان است، بدون آنکه من او را بشناسم، خود هزینه جراحی بیمارستان را پرداخته بود. آن زن شریف مدیر مهد کودک که با توجه به موقعیت من، هزینه مهد او را به حداقل ممکن رساند. دوستانی که در دشواری های مادی، اجتماعی و روحی و روانی همیشه همراه من بوده اند، بشمارند.

از همه جالب تر حکایت فرزندان ماست. سال گذشته روناک برای ثبت ازدواج به اداره مربوطه مراجعه کرده بود به او گفته بودند که باید شناسنامه ایرانی داشته باشد. هر چه او اصرار کرده بود که من فراری هستم، پدرم را رژیم گذشته و شناسنامه و گذرنامه آلمانی دارم، چه نیازی به شناسنامه ایرانی من هست به خرج کارمند بوروکرات نرفته بود. با هم نزد وکیل ایرانی رفتیم جناب وکیل می گفت: "مشکلی نیست یک توک پا برید سفارت شناسنامه بگیرید" این نکته را ما نپذیرفتم. جناب وکیل مدعی شد که بدون رفتن به سفارت مساله حل نمی شود، اینجا بود که روناک بر سرش فریاد کشید که آقای عزیز این حکومت قاتل پدر من است و من با آن از بیخ و بن مخالفم چرا درک نمی کنید؟! البته جناب وکیل پاسخ داد: "هیچ راه دیگری وجود ندارد." "چهره روناک را یادم هست که بر سرش فریاد می کشید": "احتیاجی به پندهای شما نیست" به من هم گفت خودم راهش را پیدا می کنم. یک روز دیدم با روزنامه ای در دست آمده و فریاد می زند: "دیدید شد." "روناک نزد شهردار هانوفر رفته بود و ماجرا را توضیح داده بود پس از مدتی از طرف شهرداری به روناک خبر می دهند که مساله شناسنامه حل شده و با عکس و تفضیلات در روزنامه شهر هم منعکس شد. این هم نوعی از مقاومت است بخاطر دفاع از ارزش ها.

بگذارید از نمونه های دیگری صحبت کنم! می دانیم که بچه ها امید های آینده ما هستند. سال گذشته، دختر یکی از همبندی هایم که در زندان دنیا آمده بود، برای ازدواج اش مرا

دعوت کرد. من هم خاطره بدنیا آمدن او در زندان و همیاری زنان و جشن بزرگی را که در زندان داشتیم نوشتم و در مراسم خواندم. نوشته که تمام شد دیدم همه دارند گریه می کنند . چند جوان نزد من آمدند در آغوشم گرفتند، آنها از خانواده های جان باختگان بودند . این نمونه ها ، هم نمادی از عمق کشتار هست و هم شوق حضور امید های آینده ما . امروز هم که نسل جوان را در این مراسم و یا فعالیت های دیگر می بینم، امیدم برای آزادی، برابری و تداوم مبارزه، بیشتر و بیشتر می شود . خلاصه کنم مقاومت همه جا هست و همه عرصه های زندگی را در بر می گیرد.

مینا هاشمی

شهریور/94 سپتامبر 2015